

مجلس سوّم

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم  
بسم الله الرحمن الرحيم  
و صلى الله على محمد وآله الطاهرين  
و لعنة الله على أعدائهم أجمعين من الآن إلى قيام يوم الدين

اللَّهُمَّ إِنِّي أفتتحُ الثناء بِحَمْدِكَ، و أنت مُسَدِّدٌ لِلصَّوَابِ بِمَنِّكَ، و أيقنْتُ أَنَّكَ أنتَ أرحمُ الرَّاحِمِينَ في مَوْضِعِ العَفْوِ و الرَّحْمَةِ، و أشدُّ المُعاقِبِينَ في مَوْضِعِ النَّكَالِ و النَّقْمَةِ، و أعظمُ المُتَجَبِّرِينَ في مَوْضِعِ الكِبْرِيَاءِ و العَظْمَةِ.

«... و من یقین دارم ای پروردگار من که تو در جای عفو و رحمت، ارحم الراحمینی؛ و در جایی که محلّ انتقام و مجازات است، اشدّ المعاقبینی؛ و در جایی که با عظمت و کبریائیّت و منیّت تو مبارزه می شود، اعظم المتجبرین هستی!»

با اینکه خدای واحدی هستی، این اسماء و صفات متضاد، بتمام معنی الکلّمه در تو موجود است؛ هم ارحم الراحمینی که رحمت از همه رحم کنندگان بیشتر است، و هم اشدّ المعاقبینی که شدّت عملت از همه عقوبت گران بیشتر است، و هم اعظم المتجبرینی که عظمت و کبریائیّت تو از همه قدرت مندان و شخصیت داران بزرگ تر و عظیم تر است!

اولاً باید ببینیم این صفات که به صورت ظاهر متضاد هستند، آیا حقیقتشان هم تضاد دارد یا نه؟ وحدت اصل و منشأ در تمام صفات متضاد پروردگار اینکه خداوند رحمت می کند در جای عفو، و گوش مالی می دهد در جایی که انسان نیاز به پاداش و مجازات دارد، هر دو یک صفت در پروردگار است که بر اساس یک اصل و یک منشأ می باشد.

کما اینکه ما در میان خودمان می بینیم که پدر به بیچّه اش غضب می کند و یا رحمت می فرستد، ولو اینکه غضب در صورت قهر و گوش مالی و تنبیه و تعییر و خشونت و... است، و رحمت در صورت ملاطفت و محبّت و بشاشت و مسرّت و... است؛ ولیکن این پدر واقعاً یکی است و یک صفت دارد، و بر همان اساسی که خشونت می کند بر همان اساس محبّت می کند، و بر همان

اساسی که به بچه سیلی می زند بر همان اساس به او می خندد و او را در دامن خود می نشاند. آنجایی که می بیند این بچه کار خوبی کرده و باید تشویق بشود، به او می خندد و جایزه و صله می دهد؛ آنجایی که کار اشتباه و خطایی کرده، او را گوش مالی می دهد. چون بچه اشتباه کرده است، اگر به او بخندد، او را ایقاع در هلاکت و مهلکه کرده است.

آن خنده در آن موضع برای رشد بچه است، و این تغیر و قهر هم برای رشد بچه است؛ هر دو یک منشأ دارد، اما به دو صورت و به دو شکل ظهور دارد. بروز و ظهور صفت رحمت و رحیمیت در پدر، در دو موطن مختلف و به دو شکل است، نه اینکه واقعاً پدر دو صفت متضاد دارد؛ از شیء واحد دو صفت متضاد صادر نمی شود. از چراغ، نور و تاریکی بیرون نمی آید، آنچه از چراغ تراوش می کند نور است، متنها به صورت های مختلف؛ یک جا نور آبی می شود، یک جا نور سبز می شود، یک جا نور زرد می شود، مادون قرمز و ما وراء بنفش و غیر ذلک. اما همه این ألوانی که در میان رنگ ها به چشم می خورد منشأ واحد دارد، یعنی اصلاً اختلافی در حقیقت ألوان نیست.

این صفات پروردگار هم که ما به صورت متضاد می بینیم، به نظر ما تضاد است، ولیکن تمام اینها برمی گردد و همین طور بالا و بالاتر می رود و دایره اش تنگ تر می شود؛ هزار صفت و هزار اسم می شود ده صفت، ده صفت می شود دو صفت، دو صفت می شود یک صفت. تمام این صفات، مجتمع می شوند در اسم علیم و قدیر؛ و آن دو، مجتمع می شوند در اسم اَلْحَیّ (یعنی حیات)؛ و اَلْحَیّ منْدک می شود در اسم الله؛ و الله هم منْدک می شود در اسم هُو که ذات و هویت حق باشد، و در آنجا هم که غیر از یک ذات بسیط و مجرد، هیچ متصوّر نیست.

### تبیین اجمالی قاعده ألواحد

و قاعده حکمتی «الواحد لا یصدُر منه إلا الواحد» یک قاعده عقلی است که براساس آن برهان می آید. من باب مثال: از ذات پروردگار که وجود است، عدم بیرون نمی آید؛ از نور، تاریکی بیرون نمی آید؛ از انسانی که ذاتش خیر است، شر بیرون نمی آید؛ از کسی که ذاتش طهارت است، فساد و خرابی و آلودگی تراوش نمی کند. پس خداوند واحد است و تمام صفاتی که براساس همان تعینات مختلفه از ناحیه ذات تنازل می کند، همه به وحدت ذات برمی گردد؛ متنها در موطن مختلف به صورت های مختلف، یک جا به صورت علم است و یک جا به صورت قدرت، یک جا می گوئیم سمع و یک جا می گوئیم بصر. مثلاً در میان افراد انسان، چیزی را که او به وسیله چشم ادراک می کند، می گویند بصر؛ به وسیله

گوش، می گویند سمع؛ لذا در انسان دو صفتِ سمع و بصر پیدا می شود.

ولی در پروردگار که چشم و گوش نیست! سمیع و بصیری که به پروردگار نسبت داده می شود همه اش به معنای علیم است، و اختلاف سمیع و بصیر در او نیست. سمیع یعنی عالمٌ بالمسموعات؛ بصیر یعنی عالمٌ بالمبصرات؛ یعنی نفس علم پروردگار به آنچه را که ما با گوش درک می کنیم، اسم این می شود سمیع؛ با چشم درک می کنیم، می شود بصیر. بنابراین در آنجا دو کانون نیست که یکی سمع باشد و یکی بصر.

### امیرالمؤمنین علیه السلام، تجلی کبریائیت و رحمت پروردگار

افرادی هم که مندرک در ذات پروردگار هستند و به مقام ولایت کلیه رسیده اند، همین طورند. امیرالمؤمنین علیه السلام «قَسِيمُ الْجَنَّةِ وَ النَّارِ»<sup>۱</sup> است.<sup>۲</sup> ما خیال می کنیم که امیرالمؤمنین مثلاً یک کسی است که همیشه، تا دلتان بخواهد، از سر و پای او خنده و لطف و محبت می بارد؛ این در آنجایی است که موضع عفو و رحمت باشد. و اما در آنجایی که موضع نقیمت باشد او دیگر ارحم الراحمین نیست، بلکه شمشیر به دست می گیرد، همان طور که رسول خدا می فرماید: «يَقْصَعُكُمْ بِالسَّيْفِ!»<sup>۳</sup> یعنی تمام دلاوران

---

<sup>۱</sup>الأمالی، شیخ صدوق، ص ۸۹.

<sup>۲</sup> جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به/امام شناسی، ج ۱، ص ۱۴۸.

<sup>۳</sup>الأمالی، شیخ طوسی، ص ۵۷۹، با قدری اختلاف:

«عن أبي ذر، قال: قال رسول الله صلى الله عليه وآله، وقد قدم عليه وفد أهل الطائف: "يا أهل الطائف! والله لتقيمَنَّ الصلاة وتؤتِنَّ الزكاة، أو لأبعثنَّ إليكم رجلاً كنفسي، يُحبُّ اللهَ ورسوله و يُحبُّه الله ورسوله، يَقْصَعُكُمْ بِالسَّيْفِ!" فتطاوَل لها أصحابُ رسولِ الله صلى الله عليه وآله، فأخذ يبيد علىَّ عليه السلام فأشأها، ثم قال: "هو هذا!" فقال أبو بكر و عمر: ما رأينا كالِيومِ في الفضلِ قطًّا!»

امام شناسی، ج ۱۳، ص ۳۴۵:

«ابوذر غفاری روایت کرده است که گفت: رسول خدا صلی الله علیه و آله به وافرین اهل طائف در هنگامی که بر آن حضرت وارد شده بودند فرمود:

«ای اهل طائف! سوگند به خدا که باید نماز را بر پا بدارید و زکات را بدهید؛ وگرنه هرآینه من برمی انگیزانم بر شما مردی را که مثل من است، خدا و رسول او را دوست دارد، و خدا و رسول او نیز وی را دوست دارند، و او شما را با شمشیرش خرد می کند!»

پس اصحاب رسول خدا سر برکشیدند به امید آنکه رسول خدا یکی از ایشان را قرار دهد، اما حضرت دست علی را

شما را مثل علفِ جویده شده که در دهان خُرد می‌شود، زیر شمشیر می‌گیرد؛ در آنجایی که عظمت و کبریائیّت پروردگار بخواهد تجلّی کند و شمشیر به دست علی بیاید، در آنجا دیگر ملاحظهٔ عفو و رحمت نیست!

امیر المؤمنین در موضع رحمت، می‌آید پایین و آن قدر نرم و ملایم می‌گردد که بیشتر از آن اصلاً تصوّر نمی‌شود؛ حرکت می‌کند در کوچه‌های کوفه و چشمش می‌افتد به بیچاره‌ای که کنار نشسته و یا به یک یتیمی و یا به یک پیرزنی که آب بر دوش دارد و مشک می‌برد، و همین‌طور بدون اختیار اشکش جاری می‌شود و می‌نشیند با ایّتام و فقرا غذا می‌خورد و کیف می‌کند و می‌خندد و خوش است.<sup>۱</sup> اما آنجایی که ببیند کسی می‌خواهد به اینها ظلم کند، آنجایی که ببیند کسی شرک می‌آورد، آنجایی که ببیند کسی گناه می‌کند و ظلم می‌کند و باید انتقام گرفته شود، آنجایی که دین دارد ضایع می‌شود، آنجا دیگر ارحم الراحمین نیست که بنشیند کناری و بگوید فعلاً چنین و چنان؛ ابداً این حرف‌ها نیست!<sup>۲</sup>

### داستان اسلام آوردن بنی ثقیف

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلّم وقتی حصار طائف را محاصره کردند، دیدند ایّام حج نزدیک می‌شود و به همین جهت مجبور بودند که جنگ را ترک کنند و بروند حج را برگزار کنند؛ و چون دو ماه بود که مکه فتح شده - حصار طائف بعد از فتح مکه است - و بر اساس دستورات اسلام باید در ماه ذی‌الحجه حج انجام بدهند تا دیگر مشرکین نتوانند به همان قسم سابق بیایند و عریان و لخت مادرزاد، زن و مرد، دور خانهٔ کعبه طواف کنند به عذر اینکه: ما در لباس‌هایی که می‌پوشیم گناه کرده‌ایم و با آن لباس‌ها نمی‌شود طواف خانهٔ خدا کنیم! زن و مرد برهنه می‌شدند و دور خانهٔ کعبه طواف می‌کردند تا در لباسِ آلودهٔ به گناه نباشند! و هم‌چنین غیره و غیره.<sup>۳</sup>

بنی ثقیف هم که از بزرگان و اعیان ثروتمندان حجاز و غالباً مردمانی زیبا بودند و ثروت و

---

گرفت و بلند نمود، سپس گفت: «آن مرد این است!» ابوبکر و عمر گفتند: «ما هیچ‌گاه روزی را مانند آن روز در فضیلت و عظمت علی ندیدیم!»

<sup>۱</sup> مناقب آل‌ابی‌طالب علیه‌السلام، ج ۲، ص ۱۱۵.

<sup>۲</sup> جهت اطلاع بیشتر پیرامون اجتماع صفات متضاده در وجود امیرالمؤمنین علیه‌السلام رجوع شود به /امام شناسی، ج ۲، ص ۳۸ - ۴۳.

<sup>۳</sup> الدرّ المشهور، ج ۳، ص ۷۸.

تعین و شخصیت داشتند، و در جایی خوش آب و هوا بودند و باغ‌های انگور داشتند، به پیغمبر گفتند: «ای محمد! برگرد، ما وفد و جماعتی از خود را می‌فرستیم که بیایند و با شما شرط کنند، و بالأخره به مصالحه بگذرد.»

لذا رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بعد از اینکه هفده روز حصار طائف را محاصره کردند، آمدند در مکه عمره‌ای انجام دادند و یک نفر را به عنوان سرپرستی مکه گذاشتند و خودشان فوراً به مدینه آمدند.

اول وفدی که از تقیف آمد، تنها یک نفر بود به نام عروة بن مسعود ثقفی؛ او نه فقط از جانب آنها و به عنوان فرستاده بود، بلکه هم عنوان مأموریت و فرستادگی داشت و هم خودش یک شخص مستقل خوش فکر خوش تدبیر با سعه‌ای بود،<sup>۱</sup> و دنبال می‌گشت که پیدا کند و ببیند آیا واقعاً آنچه پیغمبر می‌گوید حق است یا نه؟ و مشرک و بت پرست هم بود؛ و آنها همه لات را می‌پرستیدند.

لات در طائف و عزی در مکه بود، و ابوسفیان هر وقت با پیغمبر جنگ می‌کرد، به نام عزی بود و شعاری که در جنگ احد می‌دادند، این بود: «لنا العزی و لا عزی لکم!» پیغمبر هم فرمود که: شما هم در مقابل آنها بگویید: «الله مولانا و لا مولی لکم!»<sup>۲</sup> آنها مدام آن شعارشان را داد می‌زدند؛ و اتفاقاً در جنگ احد عزی را هم با خودشان آورده بودند، و عادتشان هم این بود که هر وقت از مسافرت‌های خود به مکه برمی‌گشتند، اول باید بیایند دور عزی طواف بکنند و حلق کنند و سر بتراشند و برای آن، قربانی هم بکنند، بعد به منزلشان بروند. ابوسفیان هم همین‌طور، از جنگ احد که برگشت، آمد در مکه، حلق کرد و قربانی کرد و دور عزی طواف کرد و بعد رفت. این عزی غیر از آن سیصد و شصت بتی است که در خود خانه خدا بود، و عزی از همه آنها مهم‌تر بود.

اما لات در طائف بود، و بت خیلی مهم و سابقه‌داری بود. تمام اهل طائف مشرک و بت پرست بودند و در میان آنها یهودی و نصاری نبود؛ اینها مشرک و از آن بت پرست‌های عمیق بودند که همه کارهایشان را برای بت می‌کردند و آن را مؤثر می‌دانستند. این قدر برای این لات جواهرات و من‌ها طلا هدیه کرده بودند و زمین را حفر کرده و زیر پایه‌های این بت قرار داده بودند! و خلاصه، افراد دارای اعتبار و شخصیت، زن و مرد، کوچک و بزرگ همه عبادتشان برای این بت بود.

<sup>۱</sup> جهت اطلاع بیشتر پیرامون شخصیت جناب عروة بن مسعود الثقفی رجوع شود به/مقام شناسی، ج ۱۵، ص ۳۱۹؛ تفسیر التیمی، ج ۲، ص ۳۱۰.

<sup>۲</sup> الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۷.

عروة بن مسعود، هم بت پرست بود، و هم مردی مال دار و عشیره دار و باغ دار و صاحب ثروت، و هم مردی فکور و دارای شخصیت بود، به طوری که در بعضی از تفاسیر هست که آیه قرآن که می گوید:

﴿وَقَالُوا لَوْلَا نُزِّلَ هَذَا الْقُرْآنُ عَلَى رَجُلٍ مِّنَ الْفَرِيقَيْنِ عَظِيمٍ﴾؛<sup>۱</sup> «چرا خدا قرآن را بر محمد نازل کرد؟! و چرا بر یکی از این دو مرد بزرگی که در دو قریه مکه و طائف هستند، نازل نکرد؟!»

مقصودشان از آن مرد مکه، ولید بن مغیره، پدر خالد بن ولید بود.<sup>۲</sup> ولید بن مغیره از آن بت پرست ها بود! و ایمان هم نیاورد تا اینکه مُرد! و این همان کسی بود که پیغمبر را هجو کرد، و وقتی که آیات قرآن را پیش او بردند، گفت: «من باید روی آن فکر کنم.» و قرآن را بُرد و در خانه اش قدم می زد، و بالأخره نتیجه گرفت که: «این سحر است!» و لذا در قرآن هم سوره ای در مذمت او نازل شده است که در آن سوره می فرماید:

﴿ثُمَّ أَدْبَرَ وَاسْتَكْبَرَ \* فَفَالَ إِنَّ هَذَا إِلَّا سِحْرٌ يُؤْتَرُ \* إِنَّ هَذَا إِلَّا قَوْلُ الْبَشَرِ \* سَأُصَلِّيهِ سَقَرٌ \* وَمَا أَدْرَاكَ مَا سَقَرٌ \* لَا تُبْقِي وَلَا تَذَرُ \* لَوَاحَةٌ لِّلْبَشَرِ \* عَلَيْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ﴾.<sup>۳</sup>

همه این آیات درباره او نازل شده که ما او را می گیریم و (سَنَسِئُمُهُ عَلَى الْخُرْطُومِ).<sup>۴</sup>

ولید بن مغیره رجل عظیم مکه بود. این مرد با آن شخصیت و با آن استکبار، خودش رفته و دست بر پشتش گذاشته و بعد از يك شبانه روز که روی قرآن فکر کرده است، دیده است که این کلام، کلام بشر نیست و این کلام، کلام عادی نیست؛ ولی بالأخره بعد از این می گوید: «این قرآن بهترین و عالی ترین سحر است که در افکار و نفوس، اثر می کند!»<sup>۵</sup> یُوَثَّر یعنی: سحر عالی و انتخاب شده و مهم،

۱۱ سوره زحرف (۴۳) آیه ۳۱

<sup>۲</sup> تفسیر القمی، ج ۲، ص ۲۸۳؛ مجمع البیان، ج ۷، ص ۴۱۰؛ المیزان، ج ۱۸، ص ۱۰۶.  
۳ سوره مدثر (۷۴) آیات ۲۳ - ۳۰. معاد شناسی، ج ۵، ص ۳۰۴.

«و سپس از معانی و حقایق قرآن یکباره إعراض نمود و به واقعیات آن پشت کرد، و استکبار و خودپسندی خود را هویدا نمود \* و گفت: "این قرآن نیست مگر سحر مشخص و معین و انتخاب شده ای \* این قرآن نیست مگر گفتار بشر." \* من او را به سَقَر، آتش می زرم \* ای رسول ما، می دانی سقر چیست؟ \* آتشی است که دست رد بر سینه کسی نمی نهد و همه را در کام خود فرو می برد، و چیزی را باقی نمی گذارد و رها نمی کند \* پوست بدن را سیاه و سوخته می کند \* و بر آن آتش دوزخ، نوزده فرشته عذاب مأموریت پاسداری و محافظت آن را دارند.»

۴ سوره قلم (۶۸) آیه ۱۶. نور ملکوت قرآن، ج ۴، ص ۳۳۰.

۵ ما به زودی بر بینی او داغ می نهیم (که اثرش برای همیشه معلوم است).»

یعنی آن شراب ناب.<sup>۱</sup>

و فرد دیگری که آنها می‌گفتند: «آن رجل عظیمی که در طائف است، چرا قرآن بر او نازل نشد؟!» همین عروة بن مسعود ثقفی است، که او هم مردی مال‌دار و عظیم بود و حکم سلطان طائف را داشت. وقتی که رسول خدا صلی الله علیه و آله سلم طائف را حصار می‌دادند، او رفته بود به یکی از جاهای دور دست تا منجنیق و دَبابه تهیّه ببیند و برای طائف بیاورد تا آن منجنیق را در بالای حصار نصب کنند و به وسیله آن، لشکر پیغمبر را سنگ‌باران و تیرباران کنند؛<sup>۲</sup> یک هم چنین مرد فکوری هم بود.

اینها همه‌اش بر اساس جهالت است!! وقتی که انسان جاهل شد، نسبت به آن آداب و عادات و رسوم دیرینه اعتقاد پیدا می‌کند، و کم‌کم این اعتقاد در نفسش رسوخ پیدا می‌کند و جزء غریزه و سریره او می‌شود، و از روی جهالت از هیچ‌یک از مطالبی که دارد، دست برنمی‌دارد و تا پای خون خودش می‌ایستد. همه اهل طائف نسبت به بتشان این طور بودند، و در بت‌پرستی هم سخت بودند، که رسول خدا نسبت به بت‌پرستان طائف شدت به خرج داد؛ حالا عرض می‌کنم که چه پیغامی برای آنها فرستاد. مسلمانان که رفتند طائف را فتح کنند، خُب هفده روز در پشت حصار بودند ولی نتوانستند آنجا را فتح کنند؛ چون حصار خیلی بلند بود، و آنها یا بایستی مدت طولانی و مدت‌های مدیدی در اطراف این حصار می‌ماندند تا اینکه همه آذوقه آنها تمام بشود، که آنها هم به اندازه کافی و وافی آذوقه داشتند؛<sup>۳</sup> و یا اینکه بایستی این دیوار را می‌شکافتند و داخل می‌رفتند.

در آن وقت هم، دیوار را با دَبابه و یا ارابه می‌شکافتند که به صورت اطاق‌هایی بود که از چوب‌های محکم می‌ساختند ولی طوری که سبک باشد تا بتوانند حرکت بدهند، و سقش را هم از پوست‌های ضخیم و پوست گاو میش، که بعضی اوقات ضخامت آن یک یا یک و نیم سانتی‌متر است، درست می‌کردند؛ چون پوست از همه چیزها محکم‌تر است و هرچه از بالای قلعه تیر و پیکان بر آن بیندازند، اثر نمی‌کند. افراد جنگی در آن اطاق می‌نشستند و آن پوست هم بر سرشان سایه می‌انداخت و این اطاق را - که به صورت تانکی بود - حرکت می‌دادند و می‌بردند در پایین دیوار قلعه قرار می‌دادند و آن مردان جنگی دیوار را می‌شکافتند. دو روز، سه روز، چهار روز طول می‌کشید تا شکافی باز کنند و بتوانند داخل قلعه بشوند. قلعه را سوراخ

---

۱ جهت اطلاع بیشتر پیرامون ولید بن مغیره و انکار نمودن او بر رسول خدا با وجود براهین قاطعه، رجوع شود به معاد شناسی، ج ۵، ص ۳۰۰.

۲ المغازی، ج ۳، ص ۹۶۰، تاریخ ابن خلدون، ج ۲، ص ۴۶۵.

۳ المغازی، ج ۳، ص ۹۲۴.



می کردند و این شکاف، راهی برای ورود آنها بود، آن وقت شجاعان وارد قلعه می شدند و حرکت می کردند و جنگ تازه داخل قلعه شروع می شد!

مسلمان‌ها هم که دنباله‌ها را بردند نزدیک حصن که آن را بشکافند، از بالای حصن با آتش گداخته، آن هم نه اینکه هیزم را آتش بزنند و بریزند بر سر اینها و این پوست‌ها را آتش بزنند، بلکه میله‌های آهن را داغ می کردند و می انداختند روی این پوست‌ها و آن میله‌های سرخ شده از آن بالا می آمد و این پوست‌ها را آتش می زد و می شکافت. خلاصه مسلمان‌ها به این واسطه نتوانستند پیروز شوند، و ده دوازده نفر هم کشته دادند، و از این عمل منصرف شدند؛ چون دیدند که ناجح نیست. آنها هم پیغام دادند که: «یا محمد! برگرد و بُت‌های ما را از بین ببر، ما می آییم و با تو صلح می کنیم و مصالحه می کنیم!»<sup>۱</sup>

پیغمبر بعد از اینکه به مکه رفتند و عمره را انجام دادند، به مدینه آمدند. عروه بن مسعود آمد به مدینه؛ آمدن او، هم به عنوان سفارت بود و هم به عنوان تماشا، و اینکه وضعیت پیغمبر را تفحص کند و ببیند که اینجا چیست؟ پیغمبر هم برای آنها اعلان اسلام کرد. عروه بن مسعود مرد خیلی خیلی فکور، با عمق و با سعه‌ای بود، در بعضی از روایات داریم که قبل از اینکه به مدینه برسد، اسلام آورد.<sup>۲</sup> وقتی به مدینه آمد و خدمت پیغمبر رسید و ایشان را زیارت کرد و وضع مسلمان‌ها را دید، بدون معطلی اسلام آورد، و خودش گفت که:

اصلاً راهی از این عالی تر و بهتر نیست! سنتی از این بهتر نیست! و این راهی است که هیچ کس از آن مستقیم تر نرفته، و رونده‌ای نمی تواند راهی را طی کند که از این راه بهتر باشد؛ لا یذهب عنه ذاهب!<sup>۳</sup>

و از رسول خدا اجازه خواست که برود و پیغام را برای قوم خودش برساند و آنها را به

اسلام دعوت کند؛ حضرت فرمودند: «إِنَّهُمْ إِذْن قَاتِلُوكَ! اگر بروی، تو را می کشند!»<sup>۴</sup>

گفت: «یا رسول الله! چطور می شود؟! اینها مرا از چشمشان بیشتر دوست دارند، اینها به اندازه‌ای به من احترام می گذارند و مرا عزیز می شمارند که در همه کارهایشان با من مشورت می کنند، چطور می شود مرا بکشند؟!»

حضرت سکوت اختیار کردند و اجازه ندادند. گذشت، دوباره فردا پس فردا آمد و گفت: «یا رسول الله! من طاقت ندارم، اجازه بدهید بروم و قوم خودم را دعوت کنم؛ آنها از این مسلمانی

<sup>۱</sup> تاریخ ابن خلدون، ج ۲، ص ۴۶۵.

<sup>۲</sup> تاریخ الطبری، ج ۳، ص ۹۶.

<sup>۳</sup> المغازی، ج ۳، ص ۹۶۰.

<sup>۴</sup> همان.

خبر ندارند، یک چیزی شنیده‌اند: "محمد و قرآن" و خیال می‌کنند که شما حکومت و امارتی داری و افرادی هم دور خودت جمع کرده‌ای! و خبر ندارند که چه خبر است، بیچاره‌ها نمی‌دانند! اجازه بدهید که من بروم و قوم خودم را دعوت کنم!»

**حضرت فرمودند: «إِذْن قَاتِلُوكَ! تو را می‌کشند!»**

گفت: «یا رسول الله! من در نزد آنها أحب هستم از اُبکارشان!» یعنی مرا از پسرها و دخترهای بکر که نور چشم آنها هستند، بیشتر دوست دارند و در حفظ و صیانت من بیشتر می‌کوشند، و من یک هم‌چنین شخصیتی در تمام بنی‌ثقیف و بنی‌أمیه دارم (اینها اهل طائف بودند).

**حضرت فرمودند: «إِذْن قَاتِلُوكَ!»**

باز رفت و فردا آمد و گفت: «یا رسول الله، اجازه بدهید بروم!»

**حضرت فرمودند: «إِذْن قَاتِلُوكَ!»**

باز هم همین‌طور ایستاد جلوی پیغمبر؛ حضرت فرمودند: «إِنْ شِئْتَ فَاخْرُجْ! خودت می‌دانی،

**حالا می‌خواهی بروی، برو!»**

حرکت کرد و آمد به طائف. همان اول که آمد، نرفت سراغ بتشان لات - که رسم است همه بروند آنجا و دورش طواف کنند و قربانی کنند و سرشان را هم بتراشند - و رفت به منزلش. قوم و خویش‌ها خیلی معترض شدند و گفتند: «چرا نیامد ادای احترام کند و عبادت انجام بدهد؟! چرا به لات پشت کرد و رفت به منزل؟!» معنایش این بود دیگر! ولی گفتند: «خُب ممکن است محصور بوده یا مانع و عذری داشته است.»

او که آمد در منزل، و قوم و خویش‌ها و بزرگان و تمام بنی‌ثقیف آمدند، به آنها سلام کرد. سلام

هم که تحیت اسلام است، آنها نشنیده بودند؛ آنها أَنْعِم صَبَاحًا، أَنْعِم مَسَاءً می‌گفتند. شروع کرد برای آنها بیان کردن که:

ای مردم! شما چه می‌پرستید؟ لات چیست؟! بت چیست؟! آخر بیابید ببینید این محمد کیست! نشسته‌اید در شهر و دور خودتان هم یک قلعه کشیده‌اید! دنیا و آخرت دست اوست؛ یک قرآنی دارد که برای هر کس بخواند، مجذوب می‌شود. آیات قرآن چنین و چنان است! من در مدتی که در مدینه بودم فلان سوره را حفظ کردم، فلان سوره را حفظ کردم؛ و این آیاتی است که من حفظ کردم. (برای آنها خواند.)

وضع مسلمان‌ها این‌طور است، پیغمبر که در مسجد می‌آید این‌طور است، مسلمان‌ها نمازشان

در مسجد چنین و چنان است. این مرد اصلاً مردی دنیوی نیست؛ این مرد، مردی ملکوتی است؛ دعوتش دعوت مادی نیست و جز وحی پروردگار چیزی نیست؛ و منطقی، منطقی محکم و قویم است!

علاوه بر این اگر شما در این حصار بمانید، او فردا می‌آید و حصار را بر سرتان خراب می‌کند. مگر همین نبود که دیروز مکه را گرفت؟! - (فتح مکه در ماه شوال بود، و حصار طایف یک ماه، یک ماه و نیم بعد از فتح مکه و در ماه ذی‌القعده بود.<sup>۱</sup>) خُب سراغ شمایی که رفته‌اید در قلعه و به دور خودتان قلعه کشیده‌اید هم می‌آید!

اگر من را همان طوری می‌دانید که تا به حال در میان خود یک شخص ناصح و امین می‌دانستید و بر این اساس این قدر به من اعتنا داشتید، پس همه به زودی اسلام اختیار کنید، که سعادت دنیا و آخرت است، و قلبتان نورانی می‌شود! و آیات قرآن چنین و چنان است.

اینها شروع کردند به بد گویی: «تو رفتی مرعوب پیغمبر شدی و خرف شدی!»<sup>۲</sup> (به قول ما، محمد زده شدی!) عجیب! ما دیگر خیال نمی‌کردیم که تو این قدر احمق باشی! و شروع کردند یک حرف‌هایی به او زدند که خود او می‌گوید: «من تعجب می‌کنم که آخر چطور به من چنین حرفی می‌زنند؟! مثلاً شما فرض کنید: پسر انسان که مدتی با انسان زندگی کرده و تمام خصوصیت انسان را خبر دارد، یک مرتبه می‌آید و گریبان انسان را می‌گیرد و فحش می‌دهد! اصلاً انسان می‌ماند که این کار یعنی چه؟! و می‌گوید: «بچه جان چرا این کار را می‌کنی؟!» او می‌گوید: «تو اصلاً پدر من نیستی! تو آمدی پدر مرا کشتی و با مادر من، فلان عمل را انجام دادی! اصلاً تو پدر من نیستی و من می‌خواهم تو را بکشم!» حالا انسان به این پسر بچه چه بگوید؟!»

### کشتن عروۀ بن مسعود، به خاطر مخالفت با سنن ملی

عروۀ بن مسعود در هم چنین موقعیتی واقع شد؛ افرادی که یک عمر، از او اطاعت می‌کردند و به او اهلاً و سهلاً می‌گفتند و حرفش در میان آنها نافذ بود، چون با سنن ملی آنها مخالفت کرد - اینها سنن ملی است دیگر! غیر از این چیزی نیست، منتهی برای هر کس یک صورت و یک شکلی دارد - آمدند و نسبت نفهمی و سفاهت و حماقت به او دادند. او که ا عقل مردم است و در تمام اعمال، با او مشورت می‌کنند، حالا می‌گویند: «تو سفیه هستی!» خلاصه آنچه گفت، هیچ فایده نکرد؛ تمام قوم و خویش‌ها جمع شدند و هر کدام شروع کردند به زخمی زدن، و برخاستند و قهر کردند و رفتند.

<sup>۱</sup> اسد الغابة، ج ۱، ص ۲۷.

<sup>۲</sup> لغت‌نامه دهخدا: «خرف شدن: پیر و بی عقل شدن.»

او هم در منزلش شروع به نماز خواندن و قرآن خواندن کرد. تازه شب اولی بود که وارد شده بود. هنگام اذان صبح خودش سر از دریچه بیرون آورد و اذان گفت، و همان طور که مشغول اذان گفتن بود، یکی از همان قوم و خویش ها از دور تیری به او زد؛ تیر به دست و رگ اکحل<sup>۱</sup> او خورد و خونش بند نیامد تا از دنیا رفت. همین که داشت می مرد، می گفت:

أشهد أن لا إله إلا الله و أشهد أن محمداً رسول الله؛ من شهادت می دهم که دین حقیقی و دین واقعی همین است که خدا گفته و پیغمبر آورده است! شما سلام مرا به پیغمبر برسانید و به او بگویید: حرفی که گفتمی: «إذن

قاتلوك!» درست بود؛ اینها مرا کشتند، ولیکن من این شهادت را در راه ایمان و در راه فداکاری به سوی تو امری جزئی می دانم و امر مهمی نمی شمارم، و اگر بیش از این جان داشتم و در راه تو فدا می کردم، سزاوار بود.

وقتی که داشت می مرد، دوتا از پسرهایش و یکی از برادر زاده هایش که آنها هم قبلاً در مدینه ایمان آورده بودند به همراه بعضی از افراد که از دستیارانشان بودند، آمدند تا آن شخص تیرانداز را بگیرند و بکشند و قصاص کنند. عروة بن مسعود گفت:

این کار را نکنید!! دست بردارید! من برای اینکه در میان شما گرفتاری و جنگی پیدا نشود، این خونم را بر آن تیر زننده حلال کردم و از خونم گذشتم؛ با همدیگر دعوا نکنید! به جای این دعوا و جنگ، بنشینید و بر سعادت خود فکر کنید و با هم اتحاد کنید، و بروید پیش محمد و اسلام بیاورید.

و وصیت کرد که او را هم پیش همان دوازده نفر از شهدای اسلام که در اطراف حصار طائف شهید شدند دفن کنند، - که خود پیغمبر آنها را در موضعی که به نام «موضع شهدا» معروف بود دفن کردند - و آنجا هم دفنش کردند.

**پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم:** «مَثَلُ عُرْوَةَ در اُمَّت من، مَثَلُ مؤمن آل یاسین است»

برای پیامبر خبر آوردند که عروة بن مسعود را کشتند؛ پیغمبر تا شنید، فرمود:

«مَثَلُ او در میان اُمَّت من عیناً مانند مَثَلِ مؤمن آل یاسین است.»<sup>۲</sup>

**داستان شهادت مؤمن آل یاسین**

---

<sup>۱</sup> لغت نامه دهخدا: «أكل: رگ حیات.»

<sup>۲</sup> المغازی، ج ۳، ص ۹۶۰.

داستان مؤمن آل یاسین در سوره یس آمده است که: وقتی حضرت عیسی بن مریم علی نبینا و آله و علیه السلام در انطاکیه دعوت خود را تبلیغ کرد، دو نفر به انطاکیه فرستاد که از قبل ایشان دعوت کنند، و آنها آمدند و دعوت کردند، و مردم هم شروع به تکذیب کردند؛ که در سوره یس داریم:

﴿إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ﴾؛ «ما دو نفر را فرستادیم..» ﴿فَكَذَّبُوهُمَا﴾؛ «مردم آنها را تکذیب کردند..» ﴿فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ﴾؛ «یک نفر دیگر را هم فرستادیم که او هم رفت تا آن دو نفر را تقویت بکند..» ﴿وَقَالُوا إِنَّا إِلَيْكُمْ مُّرْسَلُونَ﴾؛ «گفتند:

ما از طرف حضرت عیسی به عنوان تبلیغ آمدیم.»

﴿قَالُوا مَا أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنَا وَمَا أَنْزَلَ الرَّحْمَنُ مِنْ سَمَاءٍ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا تَكْذِبُونَ﴾؛ «گفتند:

شما برای چه آمدید؟ شما چه فرستاده پروردگاری هستید؟! شما هم مثل ما بشر هستید، و خدا هم هیچ چیز نازل نکرده و همه حرف‌هایتان دروغ است!»

﴿قَالُوا رَبَّنَا يَعْلَمُ إِنَّا إِلَيْكُمْ لَمُرْسَلُونَ \* وَمَا عَلَيْنَا إِلَّا الْبَلْغُ الْمُبِينُ﴾؛ «خدا می‌داند که ما

آمده‌ایم. (ما وقتی در قلب خود می‌بینیم که خدا به ما امر کرده است و ما فرستاده او هستیم، شاهد نمی‌خواهیم. چون دو نفر از آنها علاوه بر اینکه فرستاده حضرت عیسی بودند، خودشان هم پیامبر بودند.) \* [و بر عهده ما نیست مگر تبلیغ آشکارا].»

﴿قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ﴾؛ «گفتند: اصلاً ما وجود شما را نحس می‌دانیم و به شما فال بد می‌زنیم!

(آمدید در اینجا خراب‌کاری کنید و اصلاً سیل و قحطی و همه بدبختی‌های بلده ما به واسطه وجود شما پیدا می‌شود.)» ﴿قَالُوا... لَئِن لَّمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ﴾؛ «ما شما را سنگ‌باران می‌کنیم و به عذاب آلیمی شما را عذاب می‌کنیم.»

خلاصه تا می‌رسد به اینجا که:

﴿وَجَاءَ مِنْ أَقْصَا الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى﴾؛ «از آخر شهر انطاکیه یک مردی آمد.»

مؤمن سوره یاسین اینجا است. او آمد به این قوم نصحیت کرد و گفت:

﴿قَالَ يَاقَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ \* اتَّبِعُوا مَنْ لَا يَسْئَلُكُمْ أَجْرًا وَهُمْ مُهْتَدُونَ﴾؛ «آخر شما چرا

اینها را تکذیب می‌کنید؟! اینها حرفشان که درست و منطقی است؛ به علاوه یک دلیل و شاهد: هر کسی کاری می‌کند برای مزد می‌کند، اما اینها از شما مزد نمی‌خواهند! اینها آمده‌اند و برای شما تبلیغ می‌کنند و شما دارید اینها را هجو می‌کنید، مسخره می‌کنید و چه می‌کنید و چه

<sup>۱</sup> سوره یس (۳۶) آیات ۱۴ - ۱۸.

<sup>۲</sup> سوره یس (۳۶) آیه ۲۰ و ۲۱.

می کنید! ولی آنها مزد نمی خواهند. و این هم علامت است بر اینکه آنها برای خدا کار می کنند. هم خودشان راه یافته اند و هم شما را راه می برند.»

او شروع کرد به بیان کردن و بیان کردن، هنوز بیانش تمام نشده بود که قوم و خویش های خودش زدند و او را کشتند و جنازه اش همان جا افتاد؛

**﴿قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ﴾**؛ «به او گفته شد که: فوراً داخل در بهشت شو! (یعنی افتاد و مرد و فوراً داخل در بهشت شد.)» **﴿قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَلَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ \* بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ﴾**؛ «(در آنجا وقتی چشمش باز شد) گفت: ای کاش که قوم من می دانستند که چگونه پروردگار، مرا آمرزید و از همه گناهانم گذشت و چه درجات و چه مقاماتی به من داد! ای کاش آن قوم جاهل و نفهم و احمق من می دانستند که من الآن در چه عزت و شوکتی بسر می برم!»

و این آیه از آن آیاتی است که دلالت بر برزخ می کند و صراحت در برزخ دارد؛ چون می گوید: **﴿قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَلَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ﴾**؛ تا افتاد و مُرد، بدون معطلی رفت در بهشت برزخی و مورد کرامت پروردگار واقع شد و چنین ندا داد. چون بعضی ها که برزخ را انکار می کنند، می گویند: «عالم برزخی نیست، و وقتی که انسان مرد باید همین طور معطل بشود تا روز قیامت، و بین این عالم و بین آن عالم، برزخی نیست!»<sup>۲</sup>

این داستان مؤمن آل یاسین است؛ مؤمن آل یاسین یعنی مؤمنی که نامش در میان سوره یس ّ برده شده، و از امت حضرت عیسی بود، و داستانش به این نحو بود.

رسول خدا که شنید عروة بن مسعود را کشتند، گفتند: «این در میان امت من، مثلش مثل همان مؤمن آل یاسین است.» او آمد و ایمان آورد و رفت قوم خود را دعوت کند که نپذیرفتند، و همان قوم و خویشانش زدند و او را کشتند.<sup>۳</sup>

### عروة بن مسعود، جدّ مادری حضرت علی اکبر علیه السلام

اگر بخواهید عروة بن مسعود را بهتر بشناسید، او جدّ حضرت علی اکبر است، جدّ واقعی واقعی! حضرت علی اکبر - که در روز عاشورا کشته شدند - مادرشان لیلی دختر مَرّة بن عروة

<sup>۱</sup> سوره یس (۳۶) آیه ۲۶ و ۲۷.

<sup>۲</sup> جهت اطلاع بیشتر پیرامون کیفیت اثبات وجود برزخ و بهشت و جهنّم برزخی، رجوع شود به معاد شناسی، ج ۲، ص ۲۱۰؛ ج ۱۰، ص ۸۷؛ مهر تابان، ص ۳۵۷.

<sup>۳</sup> الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۳۷؛/متاع الأسماع، ج ۱۴، ص ۲۸.

بن مسعود ثقفی است، یعنی لیلی دختر مرّه است و مرّه پسر عروّه است؛ پس حضرت لیلی نوّه عروّه است. و زن عروّه بن مسعود ثقفی، خواهر ابوسفیان است که ابوسفیان هم از بنی امیه بود. پس حضرت علی اکبر از طرف پدر، هاشمی است؛ و از طرف مادر به دو طیف است: از مادرِ مادر، بنی امیه است و از پدرِ مادر، بنی ثقیف است.

و لذا در زمان حیات حضرت سیدالشهدا علیه السلام که معاویه هنوز نمرده بود، یک روز معاویه نشسته بود و به اصحاب خود گفت: «امروز می‌خواهم از شما یک سؤال کنم، جواب مرا بدهید!» گفتند: «بگو!» گفت: «امروز بهترین فرد در عالم که بتواند مسلمین را از هر جهت اداره کند، کیست؟» گفتند: «خُب معلوم است دیگر! وجود مقدّس جناب عالی.»

گفت: «نه!» اینجا دیگر مجلس خلوت و خودمانی بود، چون با ضحاک بن قیس و بُسر بن أرطاة و همین هم‌پایاله‌ها بود، و هر کس چیزی گفت. گفت: «نه! شما سخن به راستی نگفتید.» گفتند: «خُب شما بگو!»

گفت: «امروز در روی زمین کسی از حضرت علی اکبر سزاوارتر نیست؛ زیرا فیه شجاعه بنی هاشم، و سخاء بنی امیه، و زهو ثقیف؛<sup>۱</sup> در او سه چیز هست که در هیچ کس جمع نشده: یکی شجاعت بنی هاشم، یکی سخاوت بنی امیه، و یکی زیبایی و طراوت و بشاشت و حُسن صورتی که در بنی ثقیف است.»

البته اینکه خودش می‌گوید: سخاء بنی امیه، دروغ گفته است! در تاریخ دارد که بنی امیه خیلی مردمان پست و رذلی بودند، ولی خُب دیگر چه کنیم این بیچارگی و بدبختی را! هیچ کس از بنی هاشم سخی تر نبود! و بر این مطلب شاهد هست و در تواریخ هست. بنی هاشم گلیم زیر پایشان را برمی‌داشتند و می‌دادند و خود، گلیم هم نداشتند؛ اما جناب معاویه نشسته آنجا و تمام بیت‌المال شهرهای مسلمین را جمع می‌کند، و پانصد هزار درهم پانصد هزار درهم به‌عنوان رتبه به هم‌پایاله‌های خودش می‌دهد، و این را به‌عنوان سخاء حساب می‌کند. مسئله حساب است دیگر!!

و لذا در روز عاشورا، آن لشکر خیلی اهتمام داشت که حضرت علی اکبر را هم بقاپد و ببرد، به‌عنوان اینکه با یزید قوم و خویشی داشت. چون از همان جهت که خواهر ابوسفیان، زن عروّه بود، با یزید و با معاویه پسر عمّه و پسر دایی بودند.<sup>۲</sup> این از داستان عروّه، که دیگر کارش تمام شد.

<sup>۱</sup> مقاتل الطالبيين، ص ۸۶.

<sup>۲</sup> شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۵۲؛ سر السلسلة العلویة، ص ۳۰.

## ادامه داستان اسلام بنی ثقیف

از طائف مردی بود به نام مالک بن عوف که رئیس هوازن بوده و تمام جنگ حنین زیر سر او بود<sup>۱</sup> و مرد خیلی عجیبی بود و از آن فتاک‌ها و از آن مشرکین بود، عین ابوسفیان. [او هم در جریان به دعوت پیامبر مسلمان شد.]<sup>۲</sup>

[بعد از این جریان مردی از سر کرده‌های مشرکین به نام عمرو بن أمیه در اول ظهر، آمد به طائف و به منزل عبد یالیل رفت و گفت: «کار دارم!»، خادم آمد و گفت: «فلان کس شما را کار دارد.» تعجب کرد: «چطور شده او آمده اینجا؟! او که یک مرد سر کرده‌ای است و هزار نفر مثل من باید بروند پیش او! حتماً این کار، کار خیلی مهمی است!»

آمد و با او ملاقات کرد و گفت: «قضیه چیست؟» گفت: «قضیه محمد خیلی مهم است! محمد نگران‌کننده است! می‌دانی محمد چه کار کرده است؟ محمد مکه را گرفته و همه بت‌ها را خرد کرده است، و تمام جزیره‌العرب در تحت تسلط او در آمده است! ما نمی‌دانیم او چه زبانی دارد و چه نفسی دارد که به هر جوانی می‌رسد، مثل آهن‌ربا او را می‌گیرد؟! باید فکری بکنیم! و خاک بر سر شما که گرفته‌اید در این قلعه نشسته‌اید، این کار زن‌ها است! از قلعه بیرون بیایید و بروید با محمد جنگ کنید، و الا فردا می‌آید و قلعه‌تان را می‌گیرد و بر سرتان خراب می‌کند!»

عبد یالیل گفت: «حرف، همین حرف توست! درست می‌گویی، به فکر من هم چیزی غیر از فکر تو نمی‌رسد! من چه کار بکنم؟ مطلب همین است دیگر!»

گفت: «من خواستم به تو متذکر بشوم که مطلب این است و معطل نشوید؛ فکر کنید، تجهیز کنید، جوانان را جمع کنید، پول‌هایتان را جمع کنید، و هر کاری که می‌توانید بکنید که شر این مرد را از سر تمام عرب و تمام جزیره‌العرب برداریم!» این را گفت و رفت.

عبد یالیل با دو نفر دیگر و بعد با سه نفر دیگر از بزرگان درجه یک بنی ثقیف با همدیگر قرار گذاشتند که بروند مدینه و به‌عنوان وفد بر پیغمبر وارد بشوند و اوضاع را تماشا کنند و یک مصالحه‌ای بنویسند تا کار به خوشی و مصالحه بگذرد؛ شرایطی آنها قرار بدهند و شرطی پیغمبر بگوید، یک قدری آنها تنازل کنند و یک قدری اینها. با بعضی از شرط‌ها حاضر به مصالحه شوند که هم از جنگ خلاص شده باشند و هم آن بت‌پرستی برایشان باقی بماند. آنها شش نفر بودند، و بالأخره تا حرکت کردند با ضم و ضمیمه سیزده نفر شدند، و سیزده نفر به‌عنوان وفد به مدینه رفتند.

<sup>۱</sup> المغازی، ج ۳، ص ۸۸۶؛ تاریخ ابن خلدون، ج ۲، ص ۴۶۲.

<sup>۲</sup> الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۳۳۷.



در راه به مغیره بن شعبه برخورد کردند، که داستانش مفصل است. مغیره آمد و خبر آمدن آنها را به پیامبر داد. پیامبر خیلی خوشحال شدند؛ هر وقتی که می آمد پیغمبر خوشحال می شدند. چون مدینه یک طوری بود که نمی شد وفدی بیاید و مسلمان نشود و برگردد؛ آخر می آمدند اصحاب را می دیدند، نماز را می دیدند، قرآن را می دیدند؛ وضعیّت زن ها را می دیدند، وضعیّت مردها را می دیدند، و با آن آداب و رسوم خودشان تطبیق می کردند. پیامبر خیلی خیلی خوشحال بود. اینها آمدند، حالا کجا وارد بشوند؟ مغیره گفت: «من می برم به منزل خودم.» چون مغیره خودش اهل طائف و از بنی ثقیف بود. پیغمبر گفتند: «نه! تو مرد امینی نیستی!» حالا این داستانی دارد. خلاصه او اصرار کرد و آنها را برد در منزل خود.

اینها می آمدند خدمت پیغمبر و آیات قرآن و نماز پیغمبر را گوش می کردند. اولین کسی که از آنها پنهانی ایمان آورد، یک جوانی بیست ساله بود که بدون اینکه به آنها بگوید، به دست خود پیغمبر ایمان آورد.

آنها در مدینه ماندند و آزاد هم بودند و در مسجد می آمدند و می رفتند، و کسی به آنها الزام اسلام نکرده بود، چون آنها برای تماشا و مذاکره آمده بودند. بعد از مدتی گفتند: خُب، حالا باب مذاکره را باز کنیم؛ گفتند: «اولاً اینکه محمّد باید اجازه بدهد که ما ربه را داشته باشیم، (ربه: یعنی خدا) خدای خودمان لات را داشته باشیم!» [و خیلی اصرار کردند، ولی حضرت فرمودند: «باید خراب شود!» بعد گفتند: «ما را از نماز خواندن معاف کن!» پیغمبر قبول نکردند و فرمودند: «در دینی که نماز نباشد، خیری نیست!» در نهایت اسلام آورده و به قبیله خود مراجعت کردند.]<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup>المغازی، ج ۳، ص ۹۶۲؛ تاریخ الطبری، ج ۳، ص ۹۷.